

فصل چهاردهم

دکتر پل پروتئوس رازی داشت. بیشتر وقت‌ها این راز به او شور و هیجان می‌داد و هنگام انجام وظایفش، در برخورد با دیگر اعضای نظام، از آن راز لحظه‌های کوتاه سرخوشی می‌گرفت. در آغاز و پایان هر کار اداری با خودش می‌گفت: «برید به جهنم.»

آن‌ها به جهنم، همه چیز به جهنم. این کناره‌گیری پنهانی، حس دل‌انگیزی به او می‌داد که انگار سراسر دنیا صحنه نمایش است. تا وقتی که او و آنیتا از نظر ذهنی آماده شوند کار را رها کنند و زندگی بهتری را آغاز کنند، پل نقش مدیر کارخانه ایلیوم را بازی می‌کرد. در ظاهر، به عنوان مدیر، هیچ تغییری نکرده بود؛ اما در درون، داشت روح‌های کوچک‌تر و کم‌زادتری را به هجو می‌کشید که این شغل را جدی می‌گرفتند.

هیچ وقت اهل مطالعه نبود، اما حالا داشت به رمان‌هایی علاقه‌مند می‌شد که قهرمانشان پرشور و در دل طبیعت زندگی می‌کرد، مستقیماً با طبیعت سروکار داشت و برای زنده ماندن به زیرکی غریزی و نیروی جسمانی متکی بود؛ جنگل‌نشین‌ها، ملوان‌ها، دامداران...

این قهرمان‌ها را با نیم‌لب‌خندی بر لب می‌خواند. می‌دانست لذتی که از آن‌ها می‌برد تا حدی کودکانه است و شک داشت که زندگی هرگز بتواند به پاکی، سرزندگی و رضایت‌بخشی زندگی‌های توی کتاب‌ها باشد. با این همه، در پس آن داستان‌ها حقیقتی بنیادی نهفته بود، آرمانی بدوی که می‌توانست در آرزویش باشد. می‌خواست نه با جامعه، بلکه فقط با زمینی سروکار داشته باشد که خدا به انسان بخشیده بود.

دکتر کاترین فینچ، منشی‌اش، گفت: «کتاب خوبی است، دکتر پروتئوس؟» با جعبه مقوایی خاکستری و بزرگی وارد دفتر شده بود.

«آهان... سلام، کاترین.» لبخند زان کتاب را زمین گذاشت. «شاهکار ادبی نیست، این را تضمین می‌کنم. فقط برای وقت‌گمرانی بد نیست. داستان کرجی‌ران‌های کانال قدیمی ایری است.» با انگشت به سینه پهن و برهنه قهرمان روی جلد زد. «دیگر از این جور مردها پیدا نمی‌شود. خب، توی جعبه چیست؟ مال من است؟»

«پیراهن‌هایتان است. همین الان با پست رسید.»

«پیراهن؟»

«برای میدوز.»

«آهان، آن‌ها. بازشان کن. چه رنگی‌اند؟»

«آبی. امسال عضو تیم آبی هستید.» پیراهن‌ها را روی میز گذاشت.

«اوه، نه!» پل از جا بلند شد و یکی از تی‌شرت‌های آبی پررنگ را برداشت و با دست کشیده جلوی خودش نگه داشت.

«خدای آسمان‌ها... نه!» روی سینه تک‌تک پیراهن‌ها، با حروف طلایی درخشان، نوشته شده بود: «کاپیتان». «کاترین، نمی‌توانند این بلارا سر من بیاورند.»

«افتخار است، مگر نه؟»

«افتخار!» با صدای بلند نفسش را بیرون داد و سر تکان داد. «کترین، چهارده روز تمام، من، ملکه ماه مه و کاپیتان تیم آبی، باید مردانم را در هم‌خوانی گروهی، رژه، بالارفتن از تیرک چرب، والیبال، نعل‌اسبی، سافت‌بال، ضرب‌زنی با توپ گلف، بدمینتون، تیراندازی به بشقابک، فتح پرچم، کشتی سرخ‌پوستی، Touch Football (نوعی از راگبی)، شافل‌بورد و تلاش برای انداختن کاپیتان‌های دیگر توی دریاچه رهبری کنم. آخ!»

«دکتر شپرد خیلی خوشحال بود.»

«همیشه علاقه خاصی به من داشته.»

«نه، منظورم این بود که از کاپیتان‌شدن خودش خوشحال بود.»

«اوه؟ شپرد کاپیتان شده؟» بالارفتن ابروهای پل بخشی از واکنشی قدیمی بود؛ واکنش محتاطانه مردی که سال‌های زیادی را در نظام گفرانده بود.

انتخاب‌شدن به‌عنوان کاپیتان یکی از چهار تیم افتخار محسوب می‌شد، البته اگر کسی برای چنین چیزهایی تره خرد می‌کرد. این یکی از راه‌های مقامات بالا برای ابراز لطف بود و از نظر سیاسی، کاپیتان‌شدن شپرد اتفاق چشمگیری به شمار می‌رفت.

شپرد همیشه در میدوز هیچ‌کزه بود و عمده شهرتش را مدیون این بود که توپ‌انداز نسبتاً خوبی در سافت‌بال بود. حالا ناگهان کاپیتان شده بود. «کدام تیم؟»

«سبز. پیراهن‌هایش روی میز من است. سبز با نوشته‌های نلرنجی. خیلی توی چشم می‌زند.»

«سبز، هان؟» خب، اگر کسی به این‌جور چیزها اهمیت می‌داد، سبز در سلسله‌مراتب غیررسمی تیم‌ها پایین‌ترین جایگاه را داشت. از آن چیزهایی بود که همه می‌دانستند، بی‌آنکه کسی چیزی درباره‌اش بگوید. حالا که تا این حد به این موضوع پیش‌پاافتاده توجه کرده بود، پل به خودش تبریک گفت که کاپیتان تیم آبی شده؛ تیمی که باز هم ظاهراً همه احساس می‌کردند از بقیه متشخص‌تر است. نه اینکه دیگر اصلاً اهمیتی داشته باشد. هیچ اهمیتی نداشت. مسخره بود. به جهنم.

کاترین درحالی‌که می‌شمرد گفت: «واقعاً پیراهن کم نگذاشته‌اند. نه، ده، یازده، دوازده.»

«اصلاً کافی نیست. دو هفته تمام می‌نوشی و عرق می‌ریزی، می‌نوشی و عرق می‌ریزی، می‌نوشی و عرق می‌ریزی، تا جایی که حس می‌کنی پمپ چاهک شده‌ای. این‌ها نهایتاً مصرف یک روز است.»

«آهان. خب، متأسفم، جز این کتاب چیز دیگری توی جعبه نیست.» کتابی را بالا گرفت که شبیه کتاب سرودهای مذهبی بود.

پل خسته گفت: «به‌به... کتاب ترانه‌های میدوز.» به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. «یک ترانه انتخاب کن، کترین، هر کدام را که خواستی، و با صدای بلند بخوان.»

«این ترانه تیم سبز است، تیم دکتر شپرد. با آهنگ اورتور ویلیام تل.»

«تمام اورتور؟»

«اینجا که همین را نوشته.»

«خب، شروع کن، ببینیم چه می‌شود.»

گلوش را صاف کرد، آرام شروع به خواندن کرد، بعد پشیمان شد و به روخوانی ساده بسنده کرد: «سبز، آی سبز، آی سبز، تیم ماست!»

قوی‌ترین تیمی که دنیا دیده است!

قرمز و آبی و سفید، ز وحشت می‌کشند فریاد، چون ببینند تیم سبز بزرگ را!»

«این یکی روی سینه‌ات مو مری آورد، کاترین.»

«وای، ولی خیلی خوش می‌گذرد! خودتان هم می‌دانید وقتی برسید آنجا عاشقش می‌شوید.»

پل چشم باز کرد و دید کاترین ترائه دیگری را می‌خواند؛ چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد و سرش را از این سو به آن سو تکان می‌داد. «حالا چه می‌خوانی؟»

«اوه، کاش مرد بودم! داشتم ترائه شما را می‌خواندم.»

«ترائه من؟»

«ترائه تیم آبی.»

«آهان... ترائه من. حتماً، بشنویمش.» چند میزان از ترائه «ایندیانا» را سوت زد و بعد، این بار با شور و حرارت، خواند:

«آهای تیم آبی، تیم وفادار و نابی، هیچ تیمی نیست به خوبی شما!»

سبز را می‌کوبید، قرمز را هم می‌روبیید، سفید را هم می‌کنید لت‌وپار.

بهتر است بگریزند از خشم شما، فوری و سراسیمه، بی‌راه و بی‌چاره؛ چون تیم آبی، تیم وفادار و نابی‌ست، هیچ تیمی نیست به خوبی شما!»

«هوم.»

کاترین گفت: «تازه برنده هم می‌شوید، می‌دانم که می‌شوید.»

«تو هم در مین‌لند هستی؟» مین‌لند اردوگاهی برای همسران و بچه‌ها و کلرمن‌دان زنی بود که هنوز دوره آموزش و آماده‌سازی شغلی‌شان کامل نشده بود؛ آن سوی آب، روبه‌روی میدوز، جزیره‌ای که مردها به آن می‌رفتند.

کاترین با حسرت گفت: «نزدیک‌تر از این نمی‌توانم به اصل ماجرا برسم.»

«همین قدر هم زیادی نزدیک است، باور کن. راستی، باد کالهن هم آنجا می‌آید؟»

صورتش سرخ شد و پل همان لحظه از پرسیدن سؤالش پشیمان شد. گفت: «می‌دانم دعوت‌نامه داشت، ولی آن مال قبل از...» با نلراحتی شانه بالا انداخت. «خودتان هم می‌دانید دستورالعمل چه می‌گوید.»

پل با سنگینی گفت: «دیگر ماشین‌ها هم تحملش را ندارند. چرا توی دستگاه‌ها یک سازوکار نمی‌گذارند که پیش از اخراج، یک نوشیدنی مجانی به آدم بدهد؟ می‌دانی حالا مشغول چه کاری است؟»

«با او حرف نزده‌ام و ندیده‌امش، ولی به دفتر ماتسون زنگ زدم تا بفهمم می‌خواهند با او چه کار کنند. گفتند قرار است سرپرست پروژه...» صدایش گرفت. «ریکس و رکس بشود.» احساسات داشتند حسابی زیرورو می‌کردند و شتاب‌زده از دفتر پل بیرون رفت.

پل پشت سرش صدا زد: «مطمئنم کارش را خوب انجام می‌دهد. شرط می‌بندم یک سال دیگر شهرمان را نمی‌شناسیم، وقتی او برای ریکس و رکس کلرهای تازه اختراع کند.»

تلفن کاترین زنگ زد و او به پل خبر داد که دکتر اوارد فینرتی پشت دروازه است و می‌خواهد وارد شود.

«دست‌وپایش را ببندید، کیسه‌ای روی سرش بکشید و چهار نفر بیاورندش بالا. البته با سرنیزه‌های نصب‌شده. حتماً هم عکسش را بگیرید تا به شپرد بدهیم.»

ده دقیقه بعد، نگهبانی مسلح فینرتی را به دفتر پل آورد.

پل گفت: «محض رضای خدا... خودت را ببین!» موهای فینرتی کوتاه و شانه‌شده بود، صورتش صورتی، براق و اصلاح‌شده بود و کت‌وشلوار پارچه‌ارامش، هرچند کهنه و بدقول‌ه بود، تمیز و اتوکشیده به نظر می‌رسید.

فینرتی مات نگاهش کرد، انگار اصلاً نمی‌فهمید این همه سروصدا برای چیست. «می‌خواهم ماشینت را قرض بگیرم.»

«قول می‌دهی وقتی کارت تمام شد اثرانگشت‌هایت را پاک کنی؟»

«آهان... لابد از ماجرای آن تپانچه عصبانی هستی. ببخش، می‌خواستم بیندازمش توی رودخانه.»

«پس خبر داری؟»

«معلوم است؛ این را هم می‌دانم که شپرد درباره‌ات گزارش رد کرده و گفته بدون همراه گذاشتی وارد کارخانه شوم. سخت است.» فینرتی بعد از کمتر از یک هفته اقامت در هومستد، حرکات خشن و ماجراجویانه‌ای پیدا کرده بود که به‌شکلی زننده تصنعی بودند.

ظاهراً واقعاً هم از این کیف می‌کرد که معاشرت با او برای هر آدم آبرومندی دردسرساز باشد.

پل، همان‌طور که در خانه کرومر شگفت‌زده شده بود، از اینکه دیگران تا چه حد از کلرهایش خبر داشتند حیرت کرد. «این همه چیز را از کجا می‌دانی؟»

«اگر بدانی چه کسی چه چیزی می‌داند و چطور خبردار می‌شود، تعجب می‌کنی. اگر بدانی در این دنیا چه خبر است، شلوارت از تعجب می‌افتد. چشم‌هایم تازه دارد باز می‌شود.» با جدیت به جلو خم شد. «و پل... دارم خودم را پیدا می‌کنم. بالاخره دارم خودم را پیدا می‌کنم.»

«چه شکلی هستی، اِد؟»

«آن احمق‌های آن طرف رودخانه... آن‌ها آدم‌های خود من‌اند. واقعی‌اند، پل، واقعی!»

پل هیچ‌وقت شک نکرده بود که آن‌ها واقعی‌اند و به همین دلیل برای این اعلامیه مهم فینرتی نه حرفی داشت و نه واکنشی عاطفی.

گفت: «خب، خوشحالم بعد از این همه سال خودت را پیدا کرده‌ای.» از وقتی پل فینرتی را می‌شناخت، او همیشه مشغول پیدا کردن خودش بود. چند هفته بعد هم هر بار با فریادهای خشمگینانه‌ای که آن خود قبلی شاید و قلبی بوده، رهايش می‌کرد و خود دیگری کشف می‌کرد.

«عالی است، اِد.»

«خب، به هر حال، کلیدهای ماشین را می‌دهی؟»

«منصفانه است بپرسم برای چه می‌خواهی؟»

«کار بی‌دردسری است. می‌خواهم لباس‌ها و خرت‌وپرت‌هایم را از خانه‌ات بردارم و ببرم خانه لشر.»

«با لشر زندگی می‌کنی؟»

فینرتی سر تکان داد. «عجیب است که از همان اول این قدر خوب با هم جور شدیم.» در لحنش رگه‌ای بسیار کمرنگ از تحقیر شیوه سطحی زندگی پل بود. «کلیدها؟»

پل کلیدها را برایش انداخت. «می‌خواهی باقی عمرت را چطور بگذرانی، اِد؟»

«کنار مردم. جای من آنجاست.»

«می‌دانی پلیس به خاطر ثبت نام نکردن دنبالت است؟»

«نمک زندگی است.»

«ممکن است زندانی شوی، می‌دانی که.»

«تو از زندگی کردن می‌ترسی، پل. دردت همین است. چیزی درباره ثورو و امرسون می‌دانی؟»

«کمی. شرط می‌بندم تقریباً همان قدر که تو قبل از درس دادن‌های لشر می‌دانستی.»

«به هر حال، ثورو زندانی بود چون حاضر نشده بود مالیاتی بدهد که خرج جنگ مکزیک شود. به آن جنگ اعتقاد نداشت. امرسون هم برای دیدنش به زندان رفت. گفت: "هنری، چرا اینجا ایستادی؟" و ثورو گفت: "رالف، چرا تو اینجا نیستی؟"»

پل که سعی می‌کرد از این حکایت پیامی برای خودش بیرون بکشد، گفت: «یعنی من باید دلم بخواهد بروم زندان؟»

«نباید بگذاری ترس از زندان مانعت شود کاری را بکنی که به آن اعتقاد داری.»

«خب، نمی‌گذارم.» پل با خودش فکر کرد مشکل بزرگ واقعاً این است که آدم چیزی برای اعتقاد داشتن پیدا کند.

«بسیار خب، پس نمی‌گذاری.» در صدای فینرتی ناباوری خسته‌ای بود. ظاهراً داشت از دوست سابق و اسیر عرفورسومش در شمال رودخانه حوصله‌اش سر می‌رفت. «ممنون بابت ماشین.»

«خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.» وقتی در پشت سر فینرتی جدید - فینرتی این هفته - بسته شد، پل نفس راحتی کشید.

کاترین دوباره در را باز کرد. گفت: «من را می‌ترساند.»

«لازم نیست بترسی. تمام انرژی‌اش را صرف بازی کردن با خودش می‌کند. تلفنت زنگ می‌زند.»

کاترین گفت: «دکتر کرومر است.» توی تلفن گفت: «بله، دکتر پروتئوس اینجا هستند.»

منشی کرومر گفت: «ممکن است گوشی را به ایشان بدهید؟»

«دکتر پروتئوس صحبت می‌کند.»

کاترین گفت: «دکتر پروتئوس پشت خط هستند.»

«یک لحظه. دکتر کرومر می‌خواهند با ایشان صحبت کنند. دکتر کرومر، دکتر پروتئوس از ایلوم پشت خط هستند.»

«سلام، پل.»

«حالتان چطور است، قریان؟»

«پل، درباره قضیه فینرتی و لشر...» لحن توطئه‌آمیز و شوخ‌وشنگش این تصور را ایجاد می‌کرد که تعقیب قضایی آن دو نوعی شوخی عملی است. «فقط می‌خواستم بگویم در این باره با واشینگتن تماس گرفتم تا آن‌ها را در جریان کاری که می‌خواهیم بکنیم بگذارم، و می‌گویند بهتر است فعلاً دست نگه داریم. می‌گویند کل قضیه باید در بالاترین سطح به‌دقت برنامه‌ریزی شود. ظاهراً موضوع بزرگ‌تر از چیزی است که فکر می‌کردم.» صدایش را تا حد نجوا پایین آورد. «کم‌کم دارد معلوم می‌شود این معضل در سطح کشور است، نه فقط در سطح ایلوم.»

پل از اینکه قرار بود تأخیری پیش بیاید خوشحال شد، اما دلیلش غافلگیرش کرد. «چطور ممکن است فینرتی به معضلی در سطح کشور یا حتی در سطح ایلوم تبدیل شده باشد؟»

فقط چند روز است که آمده.»

«دست بیکار ابزار شیطان است، پل. احتمالاً با آدم‌های نابابی دمخور شده و ما در اصل دنبال همان آدم‌های نابابیم. به هر حال، مقامات بالا می‌خواهند در هر کاری که می‌کنیم دخیل باشند و می‌خواهند در میدوز جلسه‌ای درباره‌اش بگذارند.»

ببینم... شانزده روز دیگر.»

پل گفت: «عالی است» و در ذهنش مهر خیالی‌ای را که این روزها پای تمام امور رسمی می‌زد اضافه کرد: «و تو هم به جهنم.» هیچ قصد نداشت علیه کسی خبرچینی کند. فقط وقت‌کشی می‌کرد تا خودش و آنیتا کاملاً آماده شوند با صدای بلند بگویند: «برید به جهنم، همه چیز به جهنم.»

«اینجا خیلی برایت ارزش قائلم، پل.»

«متشکرم، قربان.»

کرونر لحظه‌ای سکوت کرد. ناگهان چنان توی تلفن فریاد زد که نزدیک بود پرده گوش پل را پاره کند.

«ببخشید، قربان؟» پیام آن قدر بلند بود که فقط درد داشت و هیچ معنایی نداشت.

کرونر خندید و صدایش را کمی پایین آورد. «گفتم چه کسی برنده می‌شود، پل؟»

«برنده؟»

«میدوز، میدوز! چه کسی برنده می‌شود؟»

پل گفت: «آهان... میدوز.» گفت‌وگویی کابوس‌وار بود؛ کرونر پرشور و خوشحال بود و پل کمترین تصویری نداشت درباره چه چیزی حرف می‌زنند.

کرونر با اندکی دلخوری گفت: «کدام تیم؟»

«آهان. آهان! تیم آبی برنده می‌شود!» نفسش را پر کرد. فریاد زد: «آبی!»

کرونر هم فریاد زد: «به جان خودت که برنده می‌شویم! آبی‌ها پشتت هستند، کاپیتان!» پس کرونر هم در تیم آبی بود. با صدای بم و طنین‌اندازش شروع به خواندن کرد:

«آهای تیم آبی، تیم وفادار و نابی، هیچ تیمی نیست به خوبی شما!»

سبز را می‌کوبید، قرمز را هم می‌روبیید، سفید را هم... فریادی ترانه را قطع کرد: «سفید برنده می‌شود! زنده‌باد سفید!» بائر بود که در پس‌زمینه فریاد می‌زد. «پس فکر می‌کنی آبی برنده می‌شود، هان، هان؟ برنده؟ فکر می‌کنی آبی برنده می‌شود، هان، هان؟ تیم سفید حسابتان را می‌رسد، حسابتان را... آها، آها... روزگار تیم آبی را سیاه می‌کند.»

صدای خنده و متلک و گلاویزشدن آمد و کرونر ترانه تیم آبی را از همان جایی که رها کرده بود ادامه داد: «بهتر است بگریزند از خشم شما، فوری و سراسیمه، براه و بی‌چلره؛ چون...» صدای زیر و تیز بائر با ترانه تیم سفید، به آهنگ «قدم، قدم، قدم»، صدای بم کرونر را شکافت: «سفید، سفید، سفید همان تیمی‌ست که باید از آن ترسید.

آبی و سبز و قرمز گرفتار غم می‌شوند.

پیش خشم تیم سفید چنان ضربه‌ای می‌خورند که از...»

صدای گلاویزشدن بلندتر شد و ترانه‌ها به خنده‌های نفس‌بریده فروپاشیدند.

توی گوشی پل صدای تق‌وتوقی آمد، بعد فریادی، صدای کلیکی و سپس بوق آزاد.

پل با دستی بی‌رمق گوشی را سر جایش گذاشت. با دلگیری به خودش گفت پیش از میدوز نمی‌شود کار را رها کرد؛ در همین چند روز باقی‌مانده نمی‌شد آن‌تارا از نو تربیت کرد و کنار کشید. باید میدوز را تحمل می‌کرد و از بدشانسی بدتر، باید در مقام کاپیتان تیم آبی تحملش می‌کرد.

نگاهش از روی سیئه برنزه و پشمالو، چشم‌های خاکستری و صریح و بازوهای به کلفتی بشکوه مرد روی جلد گذشت و افکارش به آسانی و با سپاس‌گرایی به خیال‌زندگی تازه و خوبی که پیش رویش بود لغزید. جایی بیرون از جامعه، مکانی

وجود داشت که یک مرد - یک مرد و همسرش - می‌توانستند در آن با سرزندگی، بی‌گناه و طبیعی زندگی کنند؛ با دست‌هایشان و عقلشان.

پل به دست‌های بلند و نرمش نگاه کرد. تنها پینه‌شان روی انگشت میانی دست راستش بود؛ همان‌جا که طی سال‌ها برآمدگی سفتی شکل گرفته و از رسوبات سیگار به رنگ نارنجی چرک فرآمده بود، تا انگشتش را از ساییدگی بدنه‌ی خودکار و مداد حفظ کند.

مهارت؛ دست‌های قهرمانان آن زمان‌ها مهارت داشتند، مهارت. دست‌های پل تا آن روز کار چندانی یاد نگرفته بودند، جز گرفتن خودکار، مداد، مسواک، برس مو، تیغ، چاقو، چنگال، قاشق، فنجان، لیوان، شیر آب، دستگیره‌ی در، کلید برق، دستمال، حوله، زیپ، دکمه، دکمه‌ی فشاری، قالب صابون، کتاب، شانه، همسر یا فرمان اتومبیل.

روزهای دانشگاهش را به یاد آورد و مطمئن بود آنجا نوعی مهارت دستی یاد گرفته است. یاد گرفته بود نقشه‌های فنی بکشد. همان موقع بود که برآمدگی انگشتش شروع به رشد کرد. دیگر چه؟ یاد گرفته بود با مهارت توپ را به چند دیوار بکوبد و بیشتر حریفان اسکواشش را به وحشت بیندازد.

دو سال پیایی آن‌قدر خوب بود که به مرحله‌ی یک‌چهارم نهایی مسابقات منطقه‌ای اسکواش دانشگاه‌ها برسد. زمانی می‌توانست با دست‌هایش چنین کاری بکند.

دیگر چه؟

دوباره اضطراب به جان‌ش خزید؛ ترس از اینکه وجودش بسیار کمتر از آن باشد که بتواند بیرون از نظام در جایی دوام بیاورد، چه رسد به اینکه با رضایت زندگی کند. شاید می‌توانست وارد کسب‌وکاری کوچک شود، مثل همان شغلی که وقتی نمی‌خواست شناخته شود ادعا می‌کرد دارد؛ عمده‌فروشی مواد غذایی. اما باز هم در شبکه‌ی اقتصاد و سلسله‌مراتب ملایم آن گرفتار می‌شد. به هر حال، ماشین‌ها اجازه نمی‌دادند وارد آن حرفه شود و حتی اگر می‌دادند، مزخرف‌گویی و ظاهرسازی در آن کمتر نبود. از این گذشته، با وجود اینکه پل داشت کل نظام را به جهنم حواله می‌داد، می‌دانست کار نسبتاً بی‌مهارت و ملال‌آور خریدوفروش پایین‌تر از شأن اوست. پس آن هم به جهنم. تنها چیزی که بدتر از آن بود بیکاری مطلق بود؛ چیزی که پل توان مالی‌اش را داشت، اما مطمئن بود به همان اندازه‌ی کاری که می‌خواست رهایش کند غیراخلاقی بود.

کشاورزی؛ این دیگر واژه‌ای جادویی بود. مثل بسیاری از واژه‌هایی که هنوز اندکی از جادوی گذشته به آن‌ها چسبیده بود، واژه «کشاورزی» یادآور تبار زمختی بود که نسل امروز از آن برخاسته بود، یادآور اینکه انسان اگر مجبور می‌شد تا چه اندازه می‌توانست جان‌سخت باشد. این واژه در زمان حال معنای چندانی نداشت. دیگر کشاورزی وجود نداشت؛ فقط مهندسان کشاورزی بودند. در دره‌ی حاصل‌خیز ایروکوا در شهرستان ایلیم، زمانی هزاران مهاجر از زمین امرامعاش می‌کردند. حالا دکتر اورمند ون‌کرلر با صد نفر و ماشین‌آلاتی به ارزش چند میلیون دلار، کشاورزی سراسر شهرستان را اداره می‌کرد.

کشاورزی. نبض پل تند شد و در رؤیای بیداری، خودش را یک قرن پیش دید که در یکی از خانه‌های روستایی متعددی زندگی می‌کرد که حالا در سراسر دره داشتند روی پی‌هایشان فرو می‌ریختند. برای خیالش خانه‌ی روستایی خاصی را انتخاب کرد؛ خانه‌ای نزدیک حاشیه‌ی شهر که بل‌ها تحسینش کرده بود. ناگهان فهمید آن مزرعه، آن تکه کوچک از گذشته، بخشی از نظام کشاورزی ون‌کرلر نیست. تقریباً مطمئن بود که نیست.

با هیجان صدا زد: «کاترین، مدیر املاک ایلیم را برایم بگیر.»

«دفتر املاک ایلیم، دکتر پاند صحبت می‌کند.» لحن پاند زنانه و نوک‌زبانی بود.

«دکتر پاند، دکتر پروتئوس هستم، از کارخانه.»

«به‌به! چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم، دکتر پروتئوس؟»

«آن خانه روستایی خیابان کینگ را می‌شناسید، درست بیرون محدوده شهر؟»

«هومم. یک لحظه.» پل صدای دستگاهی را شنید که بین کارت‌ها می‌گشت، بعد زنگی خبر داد کارت پیدا شده است. «بله، ملک گوتوالد. کارتش همین‌جا جلوی من است.»

«چه استفاده‌ای از آن می‌شود؟»

«سؤال خوبی است! چه استفاده‌ای می‌شود از آن کرد؟ کاش می‌دانستم. می‌دانید، سرگرمی گوتوالد این بود که آنجا را درست مثل مزرعه‌ای قدیمی نگه دارد. وقتی مُرد، وارثانش خواستند ون کرلر آن را تحویل بگیرد، اما او گفت ارزش دردسرش را ندارد. کلاً فقط دویست جریب است و برای وصل کردنش به زمین‌های دیگر و کشت مؤثرش باید بادشکن‌ها را قطع می‌کرد. بعد هم وارثان فهمیدند به‌هر حال نمی‌توانستند آن را به نظام کشاورزی بفروشند. در سند قید شده که ملک باید به سبک قدیمی نگهداری شود.» خنده تلخی زد. ««پس تمام چیزی که گوتوالد پیر برای وارثانش به جا گذاشت، یک دردسر حسابی بود؛ یک مال پرخرج و بی‌فایده.»

«چقدر؟»

«جدی می‌گویید؟ آنجا یک شیء موزه‌ای است، دکتر. منظورم این است که تقریباً هیچ‌چیز مکانیکی در آن پیدا نمی‌شود. حتی اگر بتوانید محدودیت‌های سند را دور بزنید، هزاران دلار خرج دارد تا سروصورتش بدهید.»

«چقدر؟» مزرعه هر لحظه بهتر و بهتر به نظر می‌رسید.

«روی کارت نوشته هجده هزار.» پیش از آنکه پل همان لحظه معامله را قطعی کند، پاند اضافه کرد: «ولی مطمئن می‌توانید پانزده هزار بخریدش. هوازده هزار چطور است؟»

«پانصد دلار تا نگهش دارید تا بروم ببینمش؟»

«نزدیک چهارده سال است که خودش خودش را نگه داشته. اگر واقعاً احساس می‌کنید مجبورید، بروید نگاهی بیندازید. بعد از اینکه عق زدید، چند ملک واقعاً قشنگ دارم که می‌خواهم نشان‌تان بدهم.» دستگاه دوباره میان کارت‌ها ورق زد. «مثلاً خانه جورجیایی زیبایی در بلوار گریفین هست. در بازکن‌های الکترونیکی، پنجره‌های ترموستاتی، اجاق راداری، غبارگیرهای الکترواستاتیک، ماشین لباس‌شویی فراصوتی توکار، صفحه‌های تلویزیون چهل‌اینچی در اتاق خواب اصلی، اتاق مهمان، نشیمن، آشپزخانه و اتاق‌های تفریح، صفحه‌های بیست‌اینچی در اتاق‌های خدمتکارها و بچه‌ها، و...» «کلید مزرعه را از کجا بگیرم؟»

«آهان، آنجا. خب، برای اینکه بدانید دارید خودتان را گرفتار چه چیزی می‌کنید، اصلاً قفلی ندارد. یک نخ چفت دارد.»

«نخ چفت؟»

«بله، نخ چفت. مجبور شدم خودم بروم آنجا تا بفهمم این کوفتی چیست.»

پشت در چفتی هست که نخ به آن بسته‌اند. وقتی می‌خواهید کسی بتواند همین‌طور وارد شود، نخ کوچک را از سوراخی در می‌گزانید تا بیرون آویزان بماند. اگر نخواهید مردم وارد شوند، نخ را از سوراخ می‌کشید داخل. وحشتناک نیست؟»

«یک‌جوری زنده می‌مانم. نخ چفت بیرون است؟»

«سرایداری آنجاست که از ریکس و رکس مأمور شده. به اوزنگ می‌زنم و می‌گویم نخ را بیرون بگذارد. محرمانه بگویم، مطمئنم به هشت‌هزار هم‌رازی می‌شوند.»